



## پیغام عشق

قسمت هزار و شصت و ششم





خلاصه شرح غزل ۱۶۱۲ دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۲ گنج حضور

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

منم آنکس که نبینم، بزخم فاخته گیرم

من از آن خارکشانم، که شود خار حریرم

[مولانا به نمایندگی از تمام انسان‌ها می‌گوید: من قادرم با وجود این که نگاه ذهنم فقط وضعیت این لحظه را می‌بیند و چیز دیگری نمی‌بیند، با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه و اهمیت ندادن به آن، فاخته را که نماد هشیاری خالص است بزخم و بگیرم و با آن از روی همانیدگی‌ها بپریم. این کار درد دارد بنابراین من از دردکشان هستم و درد هشیاری را از درون آزاد و تبدیل به حریر لطیف حضور می‌کنم.]

[به بیان مولانا انسان با هر جنسیت و رنگ و باور و جغرافیا می‌تواند فاخته هشیاری را بگیرد اما چون با هشیاری جسمی مرکزش را از همانیدگی پر کرده و فقط به اتفاق این لحظه اهمیت می‌دهد و به جای درد هشیارانه، درد و رنج و خشم من ذهنی را با خود حمل می‌کند، موفق به این کار نمی‌شود.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

به که مانم؟ به که مانم؟ که سَطْرلابِ جهانم

همه اشکالِ فلک را به یکایک بپذیرم

\*سَطْرلاب: اَسْطْرلاب، ابزاری برای اندازه‌گیری ارتفاع ستارگان

من شبیه هیچ کس و هیچ چیز نیستم پس ذهنم نمی‌تواند مرا نشان دهد و آنچه نشان می‌دهد من نیستم. درواقع من از جنس خدا و هشیاری هستم و اَسْطْرلاب جهانم که می‌توان همه چیز را با آن دید و اندازه گرفت. در این آسمان و فلک



هرچه موجود است از جنس اصل من درست شده پس می‌توانم مانند آینه جنس و شکل هرچیز را تشخیص دهم و عمق هشیاری انسان را بشناسم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ز پس کوه معانی علم عشق برآمد

چو علمدار برآمد، برهاند ز زحیرم

\*زحیر: رنج، درد

با بلند شدن فاخته‌ها و آزاد شدن هشیاری خالص از همانیدگی‌ها، کوه معانی و هشیاری در من به وجود می‌آید و سبب انباشتگی حضور در من می‌شود. با زیاد شدن فضاگشایی‌ام، یک‌دفعه علم عشق پدیدار شده و می‌فهمم که از جنس هشیاری جسمی نیستم و میزان زندگی را در همه چیز و همه کس می‌بینم و به خدا زنده می‌شوم. بدین ترتیب علمدار عشق که خداست در من به صورت بی‌نهایت جلوه می‌کند و مرا از دردهای من ذهنی می‌رهاند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ز سحر گر بگریزم، تو یقین دان که خفاشم

ز ضرر گر بگریزم، تو یقین دان که ضریرم

\*ضریر: نابینا

اگر من از این لحظه که مانند سحر خورشید را می‌آورد و مرا به زندگی زنده می‌کند بگریزم و فضاگشایی نکنم، تو بدان که از جنس خفاش من ذهنی هستم و پندار کمال دارم؛ و اگر به خیال این که انداختن همانیدگی باعث ضرر من می‌شود آن را نیندازم، یقین بدان که نسبت به عدم کورم و برحسب همانیدگی می‌بینم و قدرت شناسایی ندارم.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

چو ز بادی بگریزم، چو خَسَم، سخره بادم

چو دهانم نپذیرد، به خدا خام و خمیرم

اگر از باد ناموافق و بی‌مرادی بگریزم و در برابر اتفاقات فضاگشایی نکنم مثل خَس هستم و مسخره باد می‌شوم [که می‌تواند مرا به هرسو ببرد]. اگر دهان خداوند و زندگی مرا نپذیرد نشان این است که خام و خمیرم و پندار کمال دارم یعنی مانند میوه‌ای هستم که رسیده نیست و خورده نمی‌شود [به عبارت دیگر هنوز باید با فضاگشایی روی خودم کار کنم تا خدا مرا بپذیرد].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نه چو خورشیدِ جهانم شهِ یکروزه فانی

که نیندیشد و گوید که چه میرم که بمیرم؟

مثل خورشید جهان نیستم که هر صبح بالا می‌آید و بعد از اتمام روز غروب می‌کند، درست شبیه شاهی که یکروزه باشد و ظرف یک روز فانی شود و بدون این که اندیشه واقعی کند با نگرانی بگوید: من چه پادشاهی هستم که باید بمیرم؟ [به بیان مولانا اندیشه واقعی یعنی این که فضاگشایی کنیم و بفهمیم میرا نیستیم و مرکزمان نمی‌تواند چیزهای فانی باشد. پس باید این چیزها را شناسایی کنیم و جارو بزنیم تا به او زنده شویم].

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نه چو گردون نه چو چرخم، نه چو مرغم نه چو فرخم

نه چو مریخِ سلح‌کش، نه چو مه نیمه وزیرم



\*سَلِحْ كَش: سلاح‌دار، حاملِ اسلحه، سلحشور

من از جنس هیچ چیز چرخنده‌ای که ذهن حرکتش را نشان می‌دهد نیستم. نه آسمانم، نه چرخم و نه فکر و بدنی که مدام تغییر کند. من مرغ و جوجه‌ای که علت و معلول همند نیستم زیرا در علت و معلول ذهنی نمی‌گنجم. من مانند مریخ که نماد جنگ است، ستیزه‌گر نیستم و نمی‌جنگم؛ و مانند ماه نیستم که نماد من‌ذهنی است و وزارتش نیمه‌کامل است چون نورش را از خورشید می‌گیرد. [به عبارت دیگر من فقط فرم و جسم نیستم که بگویم: «هرچه بیشتر بهتر»، بلکه از جنس خورشید زندگی هستم و می‌توانم با فضاگشایی به او زنده شوم و از مرکز م طلوع کنم.]

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

چو منی خوار نباشد، که تویی حافظ و یارم

بر خلقِ ابنِ قلیلِ بر تو ابنِ کثیرم

\*ابنِ قلیل: کم و بی‌مقدار

\*ابنِ کثیر: برتر، عالی‌تر و ارجمند

خدایا من اگر بدانم امتداد تو هستم و فضا را باز کنم و در سبب‌سازی ذهن نباشم خوار نمی‌شوم، زیرا تو حافظ و یار من هستی. پیش مردم، من کم و بی‌مقدار هستم اما نزد تو بسیار ارجمند و عالی مرتبه‌ام زیرا با فضاگشایی من‌ذهنی را بی‌قدرت می‌کنم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

هنر خویش بپوشم ز همه، تا نخرندم

به دو صد عیب بِلَنگَم، که خَرَد جز تو امیرم؟



اگر واقعاً هنری داشته باشم آن را از مردم مخفی می‌کنم و خودم را پایین می‌آورم تا مرا نخرند. خود را با دوصد عیب و لنگش نشان می‌دهم و از پندار کمال می‌پرهیزم تا کسی مرا تأیید نکند و کارگاه تو شوم. غیر از تو ای خدای من چه کسی مرا که پر از عیبم می‌خرد و از من آینه درست می‌کند؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

نخورم جز جگر و دل، که جگر گوشه شیرم

نه چو یوزانِ خسیسم که بود طعمه پنیرم

من جز جگر و دل که نماد عشق و خردی است که از سوی زندگی می‌رسد چیز دیگری نمی‌خورم. زیرا من جگر گوشه خداوند و امتداد او هستم. غذای من تأیید و توجه دیگران نیست، بلکه نور و شادی و امنیتی است که از آن‌ور می‌آید. من مانند یوزپلنگ خسیس من‌ذهنی نیستم که طعمه‌اش را که پنیر همانیدگی‌هاست می‌خورد و با پندار کمال مزیت‌هایش را به معرض نمایش می‌گذارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

ز شرر زان نگریزم که زرم، نی زرِ قلبم

ز خطر زان نگریزم که درین مُلکِ خَطیرم

\*زرِ قلب: طلای ناسره، زرِ قلبی

\*خَطیر: بزرگ، خطر کننده

از آتش درد هشیاران و قبول مسئولیت نمی‌گریزم و به اشتباهم اعتراف می‌کنم زیرا طلای خالص و غیر قلبی و از جنس خدا هستم و نمی‌ترسم که همانیدگی‌ها را ببندازم. از خطر کردن فرار نمی‌کنم، پارک ذهنی‌ام را به هم می‌ریزم و دست از



نظم و کنترل من ذهنی برمی دارم چون در فضای گشوده شده که ملک بزرگ خداست و در آغوش او جای دارم، پس چرا  
بترسم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

همگان مُردنیانند، نمایند، و نیابند

تو بیا کابِ حیاتی که ز تو نیست گزیرم

[سپس مولانا از زبان انسان خطاب به زندگی می گوید:] همه چیزهایی که ذهن من با پندار کمالش نشان می دهد رفتنی و  
مُردنی هستند. تأییدها و توجه ها خود را نشان می دهند اما نمی مانند و می روند. تو بیا که آب حیات هستی و پاینده بودنت  
دائمی است. از تو گزیری ندارم و چاره ام فقط روی آوردن به توست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

تو مرا جانِ بقایی، که دهی جامِ حیاتم

تو مرا گنجِ عطایی که نهی نام فقیرم

ای زندگی که تو را از طریق فضای گشوده شده پیدا کرده ام، تو جانِ بقای من و سبب جاودانگی منی. شراب حیات را تو به  
من می دهی نه این چیزهای اَفل که در مرکز گذاشته ام و هرچه به تو زنده تر می شوم شراب حیات بخش بیشتری از تو  
می گیرم. تو گنج عطایی هستی که وقتی مرکز خالی از همانیدگی است آن را دریافت می کنم. با این عطا خدا نام مرا فقیر  
می گذارد که به معنای انسانی است که مرکزش از همانیدگی پاک شده و فقط گنج حضور در آن جا دارد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

هله بس کن، هله بس کن، کم آوازِ جرس کن

که گهم من، نه صدایم، قلم من، نه صریرم



\*صَریر: آوای قلم نی، صدای قلم

[از زبان انسانِ فضاگشا مثل مولانا خطاب به انسانِ مانده در ذهن می‌گوید:] با ذهنت حرف نزن، خاموش باش و آنصتوا را رعایت کن. اگر به زندگی زنده نشوی حرف‌هایت مانند آوای زنگوله شتر یا خر است و زنگ هشیاری است. این زنگ را به صدا درنیاور چرا که من کوه انباشته از حضورم و زندگی ندایش را در من به صدا درمی‌آورد. پس من صدای زندگی‌ام نه انعکاس صدا که به معنای حرف زدن من ذهنی است. همچون قلمی هستم در دست خداوند و نه صدای جیرجیر قلم روی کاغذ که نماد صدای صحبت من ذهنی در ذهن است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۱۲

فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ فَعِلَاتُنْ

همه می‌گوی و مزن دم ز شهنشاه شهیرم

حرف‌های من ذهنی فقط قافیه‌بافی است و معنایی ندارد. جمله می‌سازد و شعر می‌گوید اما بی‌فایده است. اگر حرف‌هایی بزنی که زندگی نگفته و خرد و عشقش در آن جایی ندارد و حرف‌هایی که از شاهنشاه یا خداوند دم نمی‌زند، جز تخریب و درد هیچ نتیجه‌ای نخواهی گرفت حتی اگر سخت موزون و قافیه‌دار باشد.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فرزانه

گوینده: فرزانه

منابع: برنامه ۹۴۲ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



خلاصه شرح ابیات مثنوی و دیوان شمس، موضوع برنامه ۹۴۲ گنج حضور، بخش اول

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۴

خانه را من رُو فتم از نیک و بد

خانه‌ام پُرست از عشقِ احد

من خانهٔ دلم را، مرکزم را، از همانیدگی‌ها جارو کردم و حالا مرکزم عدم شده و آکنده از عشق خداوندِ یگانه است.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۸۰۵

هر چه بینم اندر او غیرِ خدا

آن من نَبُود، بُوَد عکسِ گدا

از آن رو که من در درونم همانیدگی ندارم، اگر در آینهٔ دلم هرچه به جز خدا را مشاهده کنم، به من تعلق ندارد؛ بلکه انعکاس خواسته‌ها و احتیاجات فردی است که قرین من شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸

چون به من زنده شود این مُرده تن

جان من باشد که رُو آرد به من

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید، اگر انسان به آن چیزی که ذهنش نشان می‌دهد اهمیت نداده و فضا را در برابرش باز کند،] این من ذهنیِ مرده، زنده می‌شود و درحقیقت این جان من و خود من است که از همانیدگی‌ها آزاد شده، به سمت من می‌آید.



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۹

من کنم او را ازین جان محتشم

جان که من بخشم، ببیند بخششم

\*محتشم: دارای حشمت، شکوهمند

[مولانا از زبان زندگی می‌گوید، اگر انسان آن‌چه که ذهنش نشان می‌دهد را مهم ندانسته و به مرکز خود نیاورد،] من او را از این جان که همانا جان خودم است، بزرگ و شکوهمند می‌سازم. جان و هشیاری خالصی را که من به انسان می‌بخشم، برخلاف من‌ذهنی، بخشش مرا درک می‌کند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۸۰

جان نامحرم نبیند روی دوست

جز همان جان کاصل او از کوی اوست

جان نامحرم یعنی هشیاری جسمی نمی‌تواند روی دوست یا خداوند را ببیند، مگر همان هشیاری خالصی که از جنس زندگی‌ست و با فضاگشایی، آزاد می‌شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۲

گفت یوسف: هین بیاور ارمغان

او ز شرم این تقاضا زد فغان

یوسف که رمز خداست به مهمانش یعنی انسان گفته‌است: «به دیدار من که می‌آیی، باید هدیه بیاوری»؛ انسان از شرم این تقاضا شروع به ناله کرد، چراکه هر آن‌چه از مال و بدن و دیگر نعمت‌ها دارد، جملگی عطایا و بخشایش خداوند است.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۷

لایق، آن دیدم که من آینه‌ای

پیش تو آرَم، چو نورِ سینه‌ای

[آن مهمان یعنی انسان به یوسف که نماد زندگی ست می‌گوید: «سرانجام این را شایسته دیدم که یک آینه بیاورم و این آینه، نور سینه من است.»]

[یعنی فهمیدم که باید سینه‌ام، مرکز م را از همه همانیدگی‌ها و دردها پاک کنم تا همچون آینه‌ای صاف و شفاف شود.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۹۹

آینه آوردمت، ای روشنی

تا چو بینی روی خود، یادم کنی

ای نور چشم و روشنی دو دیده‌ام، آینه دل‌م را از غبارِ همانیدگی‌ها و دردها پاک کرده و برایت به ارمغان آورده‌ام، تا هرگاه که درون این آینه می‌نگری، روی زیبای خود را بینی و مرا یاد کنی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۰

آینه بیرون کشید او از بغل

خوب را آینه باشد مُشْتَغَل

\*مُشْتَغَل: هر چه بدان مشغول و مأنوس شوند.



آن مهمان آینه‌ای از بغلش درآورد، چراکه خوب‌رویان زیاد با آینه سر و کار دارند و بدان مشغول هستند. [اگر آینه دل ما صاف باشد، خداوند مدام به آن نگاه کرده و ما را یاد می‌کند، وگرنه با ناله و شکایت نمی‌توان عنایت و توجه ایزدی را جلب نمود.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۰۱

آینه هستی چه باشد؟ نیستی

نیستی بر، گر تو ابله نیستی

آینه هستی یا همان خداوند چیست؟ نیستی است. پس اگر تو ابله نیستی، برای زندگی ارمغان نیستی را ببر. [یعنی با وضعیت این لحظه همانیده نباش، آن را مهم ندان و برحسب همانیدگی‌ها و دردهایی چون خشم و ترس بلند نشو.]

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۳۴

ای خُنک جانی که عیبِ خویش دید

هر که عیبی گفت، آن بر خود خرید

خوشا به حال انسان یا جانی که عیب خود یعنی همانیدگی و دردش را ببیند و درک کند که خود مسئول اتفاقاتی است که برایش رقم می‌خورد. و اگر کسی بر او عیبی گرفت و یا او عیبی را در کسی دید، آن عیب را در درون خودش جست‌وجو کند و درصدد اصلاح آن عیب برآید.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۹۰

کارگاهِ صنِّعِ حق، چون نیستی است

پس برونِ کارگه بی‌قیمتی است



از آن‌رو که کارگاه آفرینش خداوند، نیستی‌ست، پس هر کس از این کارگاه بیرون باشد، هیچ ارزشی ندارد. [به بیانی دیگر اگر انسان به صورت «من» و دیگر آثار من‌ذهنی، به خصوص هیجانات منفی، بلند نشود و به عیب و ایرادهایش اقرار کند، خداوند او را تبدیل کرده و به خودش زنده می‌کند. در غیراین صورت کسی که به ایرادات خود اعتراف نکند، هیچ ارزشی ندارد.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۰

نقص‌ها آینه‌ و صفِ کمال

و آن حقارت آینه‌ عزّ و جلال

دیدن نقص‌ها و اعتراف به آن‌ها، موجب می‌شود که زندگی کمال آفرینش خود را در ما به کار گیرد. حقارت یا همان کوچکی نسبت به من‌ذهنی، آینه‌ شکوه و جلال و بزرگی خداوند است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۲

هر که نقصِ خویش را دید و شناخت

اندر استکمالِ خود، دو اسبه تاخت

\*استکمال: به کمال رسانیدن، کمال‌خواهی

\*دو اسبه تاختن: کنایه از شتاب کردن و به شتاب رفتن

هرکسی که نقص، همانیدگی و دردهای خودش را ببیند و بشناسد، در این صورت در راه کامل کردن خودش با شتاب پیش می‌رود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۳

زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال

کو گمانی می‌برد خود را کمال

[کسی که پندار کمال دارد،] به این دلیل به خداوند زنده نمی‌شود که گمان می‌کند کامل و بی‌عیب و نقص است؛ چنین شخصی، ناموسی دارد که نمی‌گذارد حقیقت را ببیند و به نقص‌های خویش اقرار کند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۴

علتی بتر ز پندار کمال

نیست اندر جان تو ای ذودلال

\*ذودلال: صاحب‌ناز و کرشمه

ای من ذهنی عشوه‌گر، در جان تو، هیچ مرضی بدتر از پندار کمال وجود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۵

از دل و از دیده‌ات بس خون رود

تا ز تو این معجبی بیرون رود

\*معجبی: خودبینی

باید از دل و دیده‌ات، چندان خون برود و سختی بکشی تا این خودپسندی و این که فکر می‌کنی از همه بهتری و اشتباهی از تو سر نمی‌زند، از تو بیرون شود.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۱۹

در تگِ جو هست سرگین ای فتی

گرچه جو صافی نماید مر تو را

\*تگ: ژرفا، عمق، پایین

\*فتی: جوان، جوانمرد

ای جوان با این که در پندار کمال خود را آرام و معنوی می‌پنداری، اما بدان که تو کامل نیستی و در ته جوی دلت، کثافات درد و همانیدگی وجود دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۰

هست پیر راه‌دان پُرفِطَن

جوی‌های نَفَس و تن را جوی‌گن

\*فِطَن: جمع فِطَنَه، به معنی زیرکی، هوشیاری، دانایی

پیر راه‌دان و تیزهوشی مثل مولانا لازم است تا جوی‌های تن و روان آدمی را از کثافات همانیدگی‌ها و دردها پاک کند. [اما لازمه تحقق این امر این است، که مطابق سخنان مولانا عمل کنیم، نه این که دوباره از روش‌های من‌ذهنی استفاده کنیم.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۱

جوی، خود را کی تواند پاک کرد؟

نافع از علمِ خدا شد علمِ مرد



همان‌طور که جو نمی‌تواند کتافات ته‌نشین شده در بستر خود را پاک کند، ما نیز نمی‌توانیم خودمان را از آلودگی‌های من‌ذهنی پاک کنیم؛ بنابراین باید فضا را باز کرده، از علم فضای گشوده‌شده بهره‌مند شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۲

کی تراشد تیغ، دسته‌خویش را

رو، به جراحی سپار این ریش را

\*ریش: زخم، جراحت

چاقو دسته‌خودش را نمی‌برد، یعنی من‌ذهنی خودش را از بین نمی‌برد. پس برو این زخم من‌ذهنی را به انسانی چون مولانا بسپار.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۲۷

هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش

و آن ز پرتو دان، مدان از اصلِ خویش

ای کسی که پشت تو آکنده از زخم‌های دردناک من‌ذهنی‌ست، پس از مدتی گوش سپردن به درس‌های مولانا و در نتیجه خوب شدن حالت، دچار پندار کمال نشو، نگو که من دیگر رسیده‌ام و احتیاجی به مولانا ندارم، بلکه بدان که هنوز دردهای من‌ذهنی در تو هست. این حال خوبی را که به‌دست آورده‌ای، از پرتو و ارتعاش ابیات مولانا بدان نه از من‌ذهنی خودت.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۰

پرتو آن وحی، بر وی تافتی

او درونِ خویش، حکمت یافتی



پرتو وحی پیامبر بر قلب کاتب می افتاد و او در درون خود گشایش و حال خوب را احساس می کرد. پس به این گمان افتاد که به او هم وحی می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۴

هم ز نساخی برآمد، هم ز دین

شد عدو مصطفی و دین، به کین

\*عدو: دشمن

کاتب به واسطه آن غرور، دیگر نتوانست پیغام زندگی را بنویسد و شروع به دشمنی و ستیزه با زندگی و بزرگان کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۵

مصطفی فرمود کای گبر عنود

چون سیه گشتی؟ اگر نور از تو بود

\*عنود: ستیزه کار، ستیزنده

پیامبر (ص) فرمود، ای کافر ستیزه گر، اگر نور معنا و روشنی وحی از تو ناشی می شد، اینک چرا سیاه و تیره دل شدی؟

[به بیانی دیگر اگر نور و ارتعاش حضور در درون توست، پس چرا دلت سیاه است و مثلاً خشمگین می شوی، حسادت

می کنی، قضاوت و مقاومت داری و نمی توانی فضا را باز کنی؟]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۷

تا که ناموسش به پیش این و آن

نشکند، بر بست این او را دهان



برای این که پندار کمال داشت و نمیخواست ناموس و آبروی مصنوعی اش را بشکند، دهانش را بست و حاضر به معذرت خواهی از زندگی و بزرگان نشد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۳۸

اندرون می شوردهش هم زین سبب

او نیآرد توبه کردن این عجب

\*نیآرد: نمی تواند

بدین سبب دلش می سوخت یعنی از این که نمی توانست توبه کند، از درون پریشان و ناراحت بود، ولی توانایی اقرار به اشتباه و معذرت خواهی را نداشت و این بسیار عجیب است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

\*حدید: آهن

خداوند ناموس بدلی من ذهنی را همانند صدمن آهن کرده که به صورت زنجیری بر دست و پای ما بسته می شود. بسیارند کسانی که به زنجیر ناموس و حیثیت بدلی بسته شده و قادر به عذر خواهی و اقرار به اشتباهشان نیستند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۵

شاهد تو، سدّ روی شاهد است

مُرشد تو، سدّ گفتِ مرشد است



ای کسی که در بند همانیدگی‌ها و دردهای آن هستی، بدان که شاهد تو، یعنی پندار کمال‌ت جلو زیباروی حقیقی که خداوند است را گرفته و نمی‌گذارد او را ببینی. تو هم‌وزن همانیدگی‌هایت پندار کمالی داری که مرشد تو شده و به زندگی اجازه هدایت تو را نمی‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶

ای بسا کفار را سودای دین

بند او ناموس و کبر و آن و این

بسیاری از کافران یعنی من‌های ذهنی سودای دین و فضاگشایی دارند، اما ناموس، خودخواهی و تأیید مردم برای آنان بند و حجاب شده‌است. [برای مثال این افراد اگر مرتکب خطایی شوند، نمی‌توانند مسئولیتش را بپذیرند و معذرت خواهی کنند و یا به «نمی‌دانم» و «بلد نیستم» اقرار کنند.]

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۷

بند پنهان، لیک از آهن بتر

بند آهن را بدرآند تبر

اگرچه این بند کبر و ناموس پنهان است، ولی از بند آهن هم بدتر و سفت‌تر است. زیرا بند آهن را توسط تبر می‌برند، اما بند پنهانی فقط توسط خداوند و بزرگانی چون مولانا و یاران زنده به حضور بریده می‌شود.

با تشکر:

تنظیم‌کننده متن: فاطمه

گوینده: سرور



منابع: برنامه ۹۴۲ گنج حضور (استاد پرویز شهبازی)

با تشکر: کارگروه خلاصه نویسی متن برنامه‌های گنج حضور

پایان



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com